

هزار و یک شب

به روایت
عبداللطیف تسوجی

فهرست مطالب

| صفحه | عنوان |
|------|--|
| ۱۵ | پیش‌گفتار ناشر |
| ۱۹ | حکایت شهرباز و برادرش شاه‌زمان |
| ۲۱ | حکایت دهقان و خرش |
| ۲۲ | حکایت بازرگان و عفریت |
| ۲۳ | حکایت پیرمرد و غزال |
| ۲۵ | حکایت پیرمرد دوم و دو سگش |
| ۲۶ | حکایت پیرمرد و استر |
| ۲۷ | حکایت صیاد و سه پسرش |
| ۲۸ | حکایت وزیر یونان و حکیم رویان |
| ۳۰ | حکایت ملک سندآباد |
| ۳۱ | حکایت ملک‌زاده و وزیر |
| ۳۱ | حکایت بازرگان و طوطی |
| ۳۸ | حکایت ملک محمود و پسر سنگ او |
| ۴۱ | حکایت حمّال و دختران و سه‌گدای یک چشم |
| ۴۹ | حکایت گدای دوم |
| ۵۵ | حکایت گدای سوم |
| ۵۷ | حکایت دختر صاحب‌خانه و دو سگش |
| ۶۰ | حکایت دختر تازیانه خورده |
| ۶۶ | حکایت نورالدین و شمس‌الدین |
| ۸۳ | حکایت کوژپشت و خیاط و یهودی و مباشر و نصرانی |
| ۸۶ | حکایت مرد نصرانی |
| ۹۱ | حکایت زبیده، زن هارون‌الرشید |
| ۹۵ | حکایت مرد یهودی |
| ۹۸ | حکایت مرد خیاط |
| ۱۰۴ | حکایت شیخ خاموش و برادرانش |

| صفحه | عنوان |
|------|---|
| ۱۰۸ | حکایت کور |
| ۱۱۰ | حکایت أعور |
| ۱۱۱ | حکایت مرد بی گوش |
| ۱۱۵ | حکایت مرد لب بریده |
| ۱۱۸ | حکایت دو وزیر و انیس الجلیس |
| ۱۳۷ | حکایت غانم بن ایوب |
| ۱۳۹ | حکایت صواب، غلام اول |
| ۱۴۰ | حکایت کافور، غلام دوم |
| ۱۵۱ | حکایت ملک نعمان، فرزندان او شرکان و ضوءالمکان |
| ۲۲۶ | حکایت عزیز و عزیزه |
| ۲۵۱ | حکایت تاج الملوک و سیده دنیا |
| ۲۶۱ | حکایت صیاد و کبوتران |
| ۲۷۶ | حکایت کان ماکان و قضی فکان |
| ۲۹۰ | حکایت مرد حشیش کشیده |
| ۲۹۶ | حکایت خیانت اعرابی |
| ۳۰۵ | حکایت شبان و فرشته |
| ۳۰۷ | حکایت مرغابی و سنگ پشت |
| ۳۰۸ | حکایت گرگ و روباه |
| ۳۱۷ | حکایت شاهین و پرندگان |
| ۳۲۰ | حکایت مرد جولاه |
| ۳۲۱ | حکایت علی بن بکار و شمس النهار |
| ۳۹۶ | حکایت ربیع بن حاتم |
| ۴۱۰ | حکایت علاء الدین ابوالشامات |
| ۴۴۲ | حکایت حاتم و ذوالکراع |
| ۴۴۳ | حکایت کرم معن بن زائده |
| ۴۴۴ | حکایت تسلط اعراب بر اندلس |
| ۴۴۵ | حکایت هشام و کودک |
| ۴۴۶ | حکایت ابراهیم بن مهدی و مأمون |
| ۴۵۰ | حکایت ارم ذات العماد |
| ۴۵۳ | حکایت اسحق موصلی و مأمون |
| ۴۵۶ | حکایت زیال و خاتون |
| ۴۵۸ | حکایت محمد جواهر فروش و دختر یحیی برمکی |

| صفحه | عنوان |
|------|------------------------------------|
| ۴۶۷ | حکایت انبان علی عجمی |
| ۴۶۹ | حکایت هارون الرشید و کنیزک |
| ۴۷۰ | حکایت جوان کریم |
| ۴۷۲ | حکایت ابن‌السلام و گوهر شب چراغ |
| ۴۷۲ | حکایت کرم جعفر برمکی |
| ۴۷۴ | حکایت هارون الرشید و ابو محمد تنبل |
| ۴۸۲ | حکایت وزیر خائن و امامه |
| ۴۹۶ | حکایت اول کرم برمکیان |
| ۴۹۷ | حکایت دوم کرم برمکی |
| ۴۹۹ | حکایت جوان فقیه |
| ۵۰۰ | حکایت علی بن مجدالدین |
| ۵۱۵ | حکایت علی بن منصور دمشقی |
| ۵۲۲ | حکایت شش کنیز |
| ۵۲۷ | حکایت هارون الرشید و ابونواس |
| ۵۲۹ | حکایت مرد فقیر و سگ |
| ۵۳۰ | حکایت والی حسام‌الدین |
| ۵۳۱ | حکایت سه والی |
| ۵۳۳ | حکایت صیرف و دزد |
| ۵۳۴ | حکایت علاء‌الدین والی |
| ۵۳۵ | حکایت ابراهیم بن مهدی |
| ۵۳۷ | حکایت زن دست بریده |
| ۵۳۷ | حکایت مرد عابد |
| ۵۳۸ | حکایت ابو حسان زیادی |
| ۵۴۰ | حکایت مرد گوهر فروش |
| ۵۴۰ | حکایت مرد بغدادی |
| ۵۴۱ | حکایت دو خواب |
| ۵۴۲ | حکایت وردان قصاب |
| ۵۴۴ | حکایت بوزینه و دختر پادشاه |
| ۵۴۵ | حکایت اسب آبنوس |
| ۵۵۷ | حکایت فضل بن سهل و ربیعہ |
| ۵۷۸ | حکایت انس الوجود |
| ۵۸۹ | حکایت بذله گویی ابونواس |

| صفحه | عنوان |
|------|-----------------------------|
| ۵۹۰ | حکایت کنیز و امیر بصره |
| ۵۹۱ | حکایت عاشق و معشوق |
| ۵۹۲ | حکایت صاحب بدرالدین |
| ۵۹۲ | حکایت دو عاشق |
| ۵۹۳ | حکایت مثلمس و زن او |
| ۵۹۳ | حکایت هارون الرشید و زبیده |
| ۵۹۴ | حکایت هارون الرشید و شاعران |
| ۵۹۶ | حکایت وصف زنان |
| ۵۹۶ | حکایت هارون و سه کنیز |
| ۵۹۷ | حکایت مرد آسیابان |
| ۵۹۷ | حکایت ابله و عیار |
| ۵۹۸ | حکایت خفاش |
| ۵۹۹ | حکایت یک مرد و صد زن |
| ۵۹۹ | حکایت انوشیروان عادل |
| ۶۰۰ | حکایت مرد سقا و زرگر |
| ۶۰۱ | حکایت خسرو پرویز |
| ۶۰۱ | حکایت یحیی برمکی و سائل |
| ۶۰۲ | حکایت امین و کنیزک |
| ۶۰۳ | حکایت سعید بابلی |
| ۶۰۳ | حکایت حيله زن |
| ۶۰۴ | حکایت دو شیخ و زن نجیب |
| ۶۰۵ | حکایت شیخ بذله گو و خلیفه |
| ۶۰۶ | حکایت وفای به عهد |
| ۶۰۸ | حکایت اهرم |
| ۶۰۸ | حکایت دزد و عسس |
| ۶۰۹ | حکایت مسرور و ابن الغاری |
| ۶۱۰ | حکایت پسر هارون |
| ۶۱۳ | حکایت یکی از فضلا |
| ۶۱۴ | حکایت کم عقلی معلم |
| ۶۱۴ | حکایت معلم بی سواد |
| ۶۱۵ | حکایت زن پادشاه |
| ۶۱۶ | حکایت عبدالله مغربی |

| صفحه | عنوان |
|------|--------------------------------|
| ۶۱۸ | حکایت دعبل خزاعی و دختر زیبا |
| ۶۱۹ | حکایت اسحق موصلی |
| ۶۲۲ | حکایت عشاق |
| ۶۲۲ | حکایت عاشق و معشوق |
| ۶۲۳ | حکایت مرد عاشق |
| ۶۲۴ | حکایت بنده مقرب |
| ۶۲۵ | حکایت عبدالمسیح راهب |
| ۶۳۱ | حکایت ابراهیم بن مهدی |
| ۶۳۲ | حکایت فتح بن خاقان |
| ۶۳۲ | حکایت سیده المشایخ |
| ۶۳۵ | حکایت عجوز جوان ما |
| ۶۳۶ | حکایت حسنیه و امین بن خالد |
| ۶۵۵ | حکایت دو زن |
| ۶۵۶ | حکایت علی مصری |
| ۶۶۶ | حکایت مرد حاجی و عجوزه |
| ۶۶۷ | حکایت یک کنیز و دو برادر |
| ۶۷۷ | حکایت کنیز دانشمند |
| ۷۰۱ | حکایت شاه و عابد |
| ۷۰۲ | حکایت حب مال |
| ۷۰۳ | حکایت پایان عمر |
| ۷۰۳ | حکایت اسکندر ذوالقرنین |
| ۷۰۴ | حکایت انوشیروان عادل |
| ۷۰۵ | حکایت زن نجیب و مؤمنه |
| ۷۰۷ | حکایت زن و ملاح |
| ۷۰۸ | حکایت مالک بن دینار |
| ۷۱۰ | حکایت مرد عابد و زن او |
| ۷۱۲ | حکایت حجاج و مرد بازرگان |
| ۷۱۲ | حکایت مرد صالح و آهنگر |
| ۷۱۵ | حکایت مرد مسلمان و دختر نصرانی |
| ۷۱۷ | حکایت ابراهیم بن خواص |
| ۷۱۹ | حکایت پاداش و مکافات |
| ۷۲۰ | حکایت ملاح و شیخ |

| صفحه | عنوان |
|------|-----------------------------------|
| ۷۲۰ | حکایت پدر و پسر نیکوکار |
| ۷۲۳ | حکایت ابوالحسن و راج |
| ۷۲۴ | حکایت کید و مکر زنان |
| ۷۲۶ | حکایت زن زیبا و طوطی |
| ۷۲۶ | حکایت گازر و پسر |
| ۷۲۷ | حکایت کید و مکر مردان |
| ۷۲۷ | حکایت شوخی بی جا |
| ۷۲۸ | حکایت شاه ختن و بدرالدور |
| ۷۳۵ | حکایت پری جادو و بهرام شاه |
| ۷۵۱ | حکایت حاسب کریم‌الدین |
| ۷۵۴ | حکایت بلوقیا |
| ۷۶۶ | حکایت ملک طیقموس |
| ۸۰۳ | حکایت ریا و عتبه |
| ۸۰۵ | حکایت دختر نعمان بن منظر |
| ۸۰۶ | حکایت خزیمه و عکرمه |
| ۸۱۰ | حکایت یونس کاتب |
| ۸۱۱ | حکایت هارون الرشید و دخترک شاعر |
| ۸۱۳ | حکایت هارون الرشید و سه دختر شاعر |
| ۸۱۴ | حکایت اسحق موصلی و شیطان |
| ۸۱۶ | حکایت جمیل بن محمد معمر غدیر |
| ۸۱۹ | حکایت معاویه و اعرابی |
| ۸۲۲ | حکایت ضمیرة بن مغیره |
| ۸۲۶ | حکایت جوان عاشق و ابراهیم موصلی |
| ۸۲۷ | حکایت ابو عامر مروان |
| ۸۲۸ | حکایت احمد دنف و حسن شومان |
| ۸۶۳ | حکایت النفوس و اردشیر |
| ۸۸۹ | حکایت حسن بصری و مرد عجمی |
| ۹۴۹ | حکایت عجوز پرهیزگار |
| ۹۵۰ | حکایت علاءالدین و چراغ جادو |
| ۱۰۰۱ | حکایت خلیفه صیاد و هارون الرشید |
| ۱۰۰۹ | حکایت تقسیم جایزه |
| ۱۰۲۱ | حکایت مسرور بازرگان و زین‌المواصف |

| صفحه | عنوان |
|------|-------------------------------|
| ۱۰۴۵ | حکایت نورالدین بازرگان و مریم |
| ۱۰۸۳ | حکایت امیر شجاع‌الدین |
| ۱۰۸۶ | حکایت محمدبن مبارک |
| ۱۰۸۸ | حکایت عشق و امید |
| ۱۰۹۳ | حکایت شماس وزیر |
| ۱۰۹۴ | حکایت گربه و موش |
| ۱۰۹۶ | حکایت روغن فروش |
| ۱۰۹۸ | حکایت ماهیان و خرچنگ |
| ۱۰۹۹ | حکایت غراب و مار |
| ۱۱۰۰ | حکایت روباه تنبل |
| ۱۱۰۱ | حکایت ملک‌زاد سیاح |
| ۱۱۰۲ | حکایت غراب و شاهین |
| ۱۱۰۴ | حکایت عنکبوت و باد |
| ۱۱۱۸ | حکایت ماهیگیر غافل |
| ۱۱۱۹ | حکایت دو دزد |
| ۱۱۲۱ | حکایت بازرگان و دزدان |
| ۱۱۲۲ | حکایت روباه و گرگ |
| ۱۱۲۴ | حکایت چوپان و دزد |
| ۱۱۲۷ | حکایت دراج و سنگ پشت‌ها |
| ۱۱۳۷ | حکایت صباغ و دلال |
| ۱۱۵۱ | حکایت عبدالله بری و بحری |
| ۱۱۶۱ | حکایت حره و صدوق |
| ۱۱۶۸ | حکایت دهقان و مار |
| ۱۱۶۹ | حکایت سندباد بحری |
| ۱۱۸۰ | حکایت سفر سوم سندباد بحری |
| ۱۱۸۵ | حکایت سفر چهارم سندباد بحری |
| ۱۱۹۱ | حکایت سفر پنجم سندباد بحری |
| ۱۱۹۷ | حکایت سفر ششم سندباد بحری |
| ۱۲۰۱ | حکایت سفر هفتم سندباد بحری |
| ۱۲۰۷ | حکایت عبدالملک بن مروان |
| ۱۲۱۲ | حکایت دهش‌بن اعمش |
| ۱۲۲۲ | حکایت ملک‌زاده و کنیزک عاشق |

| صفحه | عنوان |
|------|---------------------------------|
| ۱۲۲۴ | حکایت زن و غلام و شوهر |
| ۱۲۲۵ | حکایت صیاد و بقال |
| ۱۲۲۵ | حکایت زن و رزاز |
| ۱۲۲۶ | حکایت ملک زاده و وزیر خائن |
| ۱۲۲۹ | حکایت مرد مسافر و زن حيله گر |
| ۱۲۳۱ | حکایت مرد زرگر و کنيزک |
| ۱۲۳۳ | حکایت مردان پشيمان |
| ۱۲۳۷ | حکایت خيانت زن و نيرنگ وزير |
| ۱۲۳۸ | حکایت خيانت غلام |
| ۱۲۴۰ | حکایت زن بازرگان و نيرنگ او |
| ۱۲۴۴ | حکایت پادشاه و زن پرهيزگار |
| ۱۲۴۵ | حکایت ملک زاده پيرنما |
| ۱۲۴۸ | حکایت عجوزه حيله گر |
| ۱۲۵۴ | حکایت شيخ نايينا |
| ۱۲۵۶ | حکایت کودک سه ساله |
| ۱۲۵۷ | حکایت کودک پنج ساله |
| ۱۲۵۸ | حکایت ساريه و ابوايوب |
| ۱۲۷۳ | حکایت ناصره دختر ملک فيروز |
| ۱۲۷۶ | حکایت سليم و سالم و جوذر |
| ۱۲۹۹ | حکایت غزاله و ملک سهيم |
| ۱۳۰۵ | حکایت بازرگان و غلام حيله گر |
| ۱۳۱۶ | حکایت سبوسه دختر پادشاه بنی جان |
| ۱۳۲۸ | حکایت عجيب و غريب |

حکایت شهرباز و برادرش شاه‌زمان

حکایت می‌کنند یکی از ملوک آل سامان، سلطان جزایر هند و چین بود و دو پسر دلیر و دانشمند داشت: یکی را شهرباز و دیگری را شاه‌زمان می‌گفتند. شهرباز که برادر مهتر [بزرگتر] بود به داد و دلیری جهان بگرفت و شاه‌زمان پادشاهی سمرقند داشت و هر دو بیست سال در مقر سلطنت خود به شادی گذاشتند. پس از آن شهرباز آرزوی دیدار برادر کرده وزیر خود را به احضار او فرمان داد. وزیر رفت و پیغام بگزارد.

شاه‌زمان همان روز خرگاه بیرون فرستاد، و روز دیگر مملکت به وزیر برادر سپرد. از شهر بیرون شد در لشکرگاه فرود آمد شبان‌گاه یادش آمد گوهری گران‌مایه که به هدیه برادر برگزیده بود بر جای مانده، با دو تن از خاصان به شهر بازگشت و به قصر اندر شد. خاتون را دید که با غلامکی زنگی در آغوش یکدیگر خفته‌اند. ستاره به چشم اندرش تیره شد. در حال تیغ برکشیده هر دو را بکشت و به لشکرگاه بازگشت. بامدادان کوس رحیل بزدند. همه روز شاه‌زمان از این حادثه اندوهگین می‌رفت تا به دارالملک برادر رسید. شهرباز به ملاقات او شتافت و به دیدارش شادگشته از هر سوی سخن می‌راند. ولی شاه‌زمان را کردار غلام و خاتون از خاطر به در نمی‌رفت و پیوسته محزون و خاموش بود. شهرباز گمان کرد که خاموشی و حزن او به سبب دوری وطن و پیوندان است، زبان از گفتار درکشید و به حال خویشش گذاشت. پس از چند روز گفت: ای برادر چون است که تنت نزار و گونه‌ات زرد می‌شود؟

شاه‌زمان گفت:

گر من از غم حکایت آغاز کنم با خود دل خلقی به غم انباز کنم
خون بر دل من فسرده می‌بینی تو چون غنچه اگر من سر دل باز کنم

شهرباز گفت: همان به که به نخجیر رویم، شاید دل را نشاط پدید آید.

شاه‌زمان گفت:

گر روی زمین تمام شادی گیرد ما را نبود به نیم جو بهره از آن

شهرباز چون این بشنید خود به نخجیر شد و شاه‌زمان در منظرهای که به باغ نگریستی، ملول نشسته بود که ناگاه زن برادر با بیست کنیزک ماه‌روی و بیست غلام زنگی به باغ آمدند و تفرج کنان همی‌گشتند تا در کنار حوض کمرها گشوده جامه‌ها بکنند. خاتون آواز داد که: یا مسعود! غلامی آمد گران بیکر و سیاه، خاتون با او هم‌آغوش گشت و هر یکی از آن غلامان نیز با کنیزی بیامیختند.

زنگی گهران میان گل‌زار اندر لب بر لب لعبتان فرخار اندر

گفتی که به گلشن اندرون زاغانند برگ گل سرخشان به مستقار اندر

چون شاه‌زمان حالت ایشان بدید با خود گفت که: محنت من پیش محنت برادر هیچ ننماید. نشاید که از این پس ملول شوم. پس از آن ملالتش نماند و به عیش و نوش و خورد و خواب گرایید. چون برادر از نخجیر بازگشت دید که گونه زرد شاه‌زمان ارغوانی و تن نزارش توانا گشته است. شهرباز شگفت مانده گفت: مرا از حال خویش آگاهی ده که چرا پیش از این تنت کاسته و گونه‌ات زرد می‌شد و اکنون برخلاف پیش تندرست و شادمانی؟

شاه‌زمان گفت: سبب اندوه باز گویم، ولی سبب شادی نمی‌توانم گفت. پس ماجرای زن خویش و غلام زنگی و کشتن هر دو آنها را باز گفت. شهرباز سبب شادی را مبالغت کرده سوگندش داد. شاه‌زمان ناگزیر حکایت زن برادر و کنیزکان و غلامان حدیث کرد.

شهرباز گفت: مرا بسی اعتماد بر خاتون است تا عیان نبینم باور نمی‌کنم «تاهست عیان تکیه نشاید به خبری».

شاه‌زمان گفت: به نخجیر ده روز فرمان ده و چنان باز نمای که نخجیر همی‌روم، و چون لشکریان به نخجیر شوند تو مرو، تا آنچه من دیدم تو نیز ببینی.

شهرباز چنان کرد. پس هر دو برادر در منظره نهفته بنشستند. ساعتی نرفته بود که خاتون و کنیزکان و غلامان به باغ اندر شدند و در کنار حوض بنشستند. شهرباز آنچه از برادر شنیده بود به عیان بدید و با برادر گفت: پس از این ما را پادشاهی نشاید. آنگاه سر خویش گرفتند و راه بیابان در پیش. چند شبانه‌روز همی‌رفتند تا در ساحل عمان زیر درختی در پیش چشمه‌آبی برآسودند. پس از گذشت لحظه‌ای عفریتی بلند و تناور که صندوقی آهنین بر سر داشت از دریا درآمد.

ملک‌زادگان از بیم به فراز درخت شدند. عفریت به کنار چشمه فرود آمد، صندوق باز کرد و دختر ماه‌روبی به درآمده با او گفت:

ای پری‌روی مه‌پیکر رنج نقاش و آفت بتگر

که ترا شب زفاف از کنار داماد برده و دل به مهرت سپرده‌ام، اکنون تو پاس‌دار که مرا هنگام خوابست. پس سر اندر کنار دختر گذاشت و خوابید، دختر را بر فراز درخت بر ملک‌زادگان نظر افتاد. سر عفریت را نرمک به زمین گذاشت و ملک‌زادگان را به فرود آمدن اشارت کرد و از عفریتشان بترسانید. ملک‌زادگان فرود آمدند. ماه‌روی ایشان را به خود دعوت کرد و آنها را از عفریت همی‌ترسانید، تا این‌که از بیم جان دعوتش را قبول کردند. پس از آن دختر بندی ابریشمین به در آورد که پانصد و هفتاد انگشتری در آن بود و گفت: می‌دانید که انگشترها چیستند؟ ملک‌زادگان گفتند لاوالله. دختر گفت: خداوندان این‌ها در پیش این عفریت با من آنچه شما کرده‌اید کرده، انگشتری به من داده‌اند، شما نیز انگشتری به من بسپارید و بدانید که عفریت در شب نخستین مرا از داماد ربوده و در صندوق آهنین کرده و در میان این دریای بی‌پایان پاس از من همی‌دارد. غافل است از این که:

ما را به دم‌پیر نگه نتوان داشت در خانه دل‌گیر نگه نتوان داشت

آن را که سر زلف چو زنجیر بود در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

ملک‌زادگان از دیدن این حالت و شنیدن این مقالت در شگفت ماندند و گفتند داستان عفریت از قصه

ما عجیب تر و محنتش بیش تر است و این حادثه ما را سبب شکیبایی تواند بود. پس به شهر خود باز گشتند. شاه زمان تجرد گزیده از علایق و خلائق دور همی زیست، اما شهر باز خاتون و کنیزکان و غلامان را عرضه شمشیر و طعمه سگ ها کرد. پس از آن هر شب دختر باکره ای به زنی آورده و بامداد همی کشت. تا سه سال به این منوال گذشت، مردم به ستوه آمده و دختران خود را برداشته هر یک به سوئی رفتند و در شهر دختری نماند. روزی ملک با وزیر گفت: دختر شایسته ای برای من پدید آور. وزیر آنچه جست و جو کرد دختری نیافت. از هلاک اندیشناک گشت و به سرای خویش رفته ملول و غمین بنشست. او را دو دختر بنام های شهرزاد و دنیا زاد بود؛ شهرزاد دختر بزرگ تر، دانا و پیش بین و از احوال شعرا و ادبا و ظرفا و ملوک پیشین آگاه بود. چون ملالت و حزن پدر بدید از سبب آن باز پرسید و گفت:

بسر دل غم روزگار تا کی داری بگذار جهان و هر چه در وی داری
با یار شرابی طلب و پای گلی در دست کنون که جرعه می داری

وزیر قصه بر وی فروخواند. دختر گفت:

ای مبارک رای دستور ای مبارک پی وزیر ملک خسرو را عمید و دولت او را مجیر
مرا بر ملک کابین کن. یا من نیز کشته شوم و یا زنده مانم و بلا از دختران مردم بگردانم. وزیر گفت: خود را به چنین مهلکه انداختن دور از صواب و خلاف رای اولوالالباب است و مرا بیم از آن است که بر تو رسد آنچه به زن دهقان رسید. دختر گفت: چون است حکایت زن دهقان؟

حکایت دهقان و خرش

که دهقانی مالی و رمه فراوان داشت و زبان جانوران دانستی، روزی به طویله رفت. گاو را دید که نزدیک آخور خر ایستاده به خواب گاه خشکش رشک می برد و می گوید که: گوارا باد بر تو این نعمت و راحت که من شب و روز در رنج و تعب و گاهی به شیار و گاهی به آسیاب گرداندن می گذرانم و تو را کاری نیست جز این که خواجه تو را ساعتی سوار شود و باز سوی آخور باز گرداند.

ترا شب به عیش و طرب می رود ندانی که بر ما چه شب می رود

دراز گوش به پاسخ گفت: فردا چون شیار افزار به گردنت نهند بخواب و هر چه زندت برمخیز، آنچه پیش آوردند مخور. چون روزگار بدین سان کنی از مشقت و رنج خلاصی یابی. آن در گفت و گو بودند و خواجه گوش همی داد. چون بامداد شد، خادم طویله آمد، گاو را دید که قوتی نخورده و قوتی ندارد. سستی گاو را به خواجه باز نمود. خواجه گفت: دراز گوش را کار فرمای و طناب به گردن او بنه. خادم چنان کرد. هنگام شام که دراز گوش بازگشت، گاو پیش آمد و به نیکی های او سپاس گفت. خر پاسخی نداد و از گفته خود پشیمان بود. روز دیگر باز خر را به شیار بستند و وقت شام خر با تن فرسوده بازگشت. گاو به شکرگزاری پیش آمد. خر با گاو گفت: دانی که من ناصح و مشفق توام و از خواجه شنیدم که به خادم گفت: فردا گاو را به صحرا ببر، اگر سستی نماید به قصابش بده. من به دلسوزی پندی گفتمت والسلام.

فردا چون گاو خواجه را بدید دم راست کرد، بانگی زد و برجستن بگرفت. خواجه در خنده شد و چندان بخندید که بر پشت افتاد. خاتون سبب خنده باز پرسید. خواجه گفت: سرتی در این است که فاش نمی توانم کردن. خاتون گفت: تو را خنده بر من است! چون خواجه خاتون را بسی دوست می داشت گفت:

ای مونس جان به خاطر تو من سرّ خود را فاش کنم، ولی پس از آن زنده نخواهم ماند. آنگاه خواجه فرزندان و پیوندان خود حاضر آورده وصیت بگذارد و از بهر وضو به باغ اندر شد که سگی و خوکی و مرغان خانگی در آن باغ بودند. خواجه شنید که سگ با خروس می‌گوید: وای بر تو، خداوند ما به سوی مرگ روان است و تو شادمانی؟ خروس پاسخ داد که: صاحب ما کم‌عقل است. از آن‌که من پنجاه زن دارم و با هر کدام به نرمی و گاهی به درشتی مدارا می‌کنم، صاحب ما یک زن بیش ندارد و نمی‌داند با او چگونه رفتار کند. چرا شاخی چند از این درخت بر نمی‌گیرد و خاتون را چندان نمی‌زند که یا بمیرد و یا توبه کند که رازهای خواجه را باز نپرسد. در حال خواجه شاخی چند از درخت بگرفت و خاتون را چندان بزد که بی‌خود گشت. خاتون چون به خود آمد عذرت خواسته و استغفار کرد و پای خواجه را بوسید تا ببخشد. اکنون ای شهزاد می‌ترسم که به تو از ملک آن رود که از دهقان بدین زن رفت. شهزاد گفت: دست از طلب ندارم تا کام من برآید. وزیر چون مبالغه او را بدین پایه دید، برخاسته به بارگاه ملک رفت و پایه سریر او را بوسیده از داستان دختر خویش آگاهش کرد. اما شهزاد خواهر کهنتر [کوچکتر] خود دنیا زاد را به نزد خود خواند و با او گفت که: چون مرا پیش ملک برند من از او درخواست کنم که او تو را بخواهد. چون حاضر آیی از من تمنای قصه کن تا من قصه گویم شاید که بدان سبب از هلاک برهم. چون شب برآمد دختر وزیر را بیاراستند و به قصر ملک بردند. ملک به حجله آمد و خواست نقاب از روی دختر برکشد. شهزاد گریستن آغاز کرد و گفت: ای ملک خواهر کوچکی دارم که همواره مرا یار و غم‌گسار بوده، اکنون همی‌خواهم که او را بخواهی که با او وداع کنم. ملک، دنیا زاد را بخواست. و با شهزاد به خوابگاه اندر شد و بکارت از او برداشت. پس از آن شهزاد از تخت به زیر آمده و در کنار خواهر بنشست. دنیا زاد گفت: ای خواهر من از بی‌خوابی به رنج اندرم، طرفه حدیثی برگو تا رنج بی‌خوابی از من ببرد. شهزاد گفت: اگر ملک اجازت بدهد باز گویم. ملک را نیز خواب نمی‌برد و به شنیدن حکایات رغبتی تمام داشت، شهزاد را اجازه قصه گفتن داد.

آغاز داستان و شب اول

حکایت بازرگان و عفریت

ای ملک جوان بخت، شنیده‌ام بازرگانی سرد و گرم جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده، سفر به شهرهای دور و دریاها پرشور می‌کرد. وقتی او را سفری پیش آمد. از خانه بیرون شد و همی‌رفت تا از گرمی هوا به سایه درختی پناه برد که برآساید، فرصه نانی چند و چند دانه خرما با خود داشت، آنها را به در آورده بخورد و تخم خرما بیانداخت. در حال عفریتی با تیغ نمودار شد و گفت: چون تخم خرما بیانداختی بر سینه فرزند من آمد و همان لحظه بی‌جان شد، اکنون تو را به قصاص می‌خواهم بکشم. بازرگان گفت: ای جوان مرد عفریتان، من مالی بی‌مرز و چند پسر دارم، مرا مهلت ده که به خانه بازگردم و مال به فرزندان تقسیم کرده و وصیت بگذارم، پس از سالی نزد تو آیم. عفریت قبول نمود.

بازرگان ماجرای خویش را با فرزندان بیان کرد. چون سال به پایان آمد به همان بیابان بازگشت و در پای درخت نشسته بر حال خود همی‌گریست که پیری پیدا شد و غزالی در زنجیر داشت، به بازرگان سلام